

## قصه باد و خورشید



یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. باد و خورشید دوست های بسیار خوبی برای هم بودند، اما یک روز آقای باد بسیار به خودش مغرور شد و از دوستش خورشید خواست که با هم مسابقه ی قدرت بدهند.

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. باد و خورشید دوست های بسیار خوبی برای هم بودند، اما یک روز آقای باد بسیار به خودش مغرور شد و از دوستش خورشید خواست که با هم مسابقه ی قدرت بدهند.

مردی مهربان که کتی زیبا به تن داشت در حال عبور از دشتی سرسبز بود. باد خواست قدرتش را به وسیله ی آن مرد به خورشید نشان دهد. به همین دلیل تمام نیرویش را جمع کرد و با تمام قوا به سمت مرد شروع به وزیدن کرد. باد می خواست کت مرد را از تنش در بیاورد تا به این وسیله به خورشید بفهماند که قدرت او بسیار زیاد است. او سعی می کرد که حتماً در این مبارزه پیروز شود.

هر چه باد بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق می شد. زیرا مرد به خاطر بادهای شدید بسیار سردش شده بود و کتش را محکم تر به دور خودش می پیچید. باد وزید و وزید تا این که خسته شد و دست از تلاش بیهوده برداشت.

باد پیش خود فکر می کرد که خورشید هم حتماً موفق نمی شود، زیر او با تمام قدرتش به مرد وزیده بود، اما نتوانست موفق شود.

حالا نوبت خورشید خانم بود که شانسش را امتحان کند. خورشید خانم مهربان به زیبایی می درخشید. ابتدا مرد کمی احساس گرما کرد و دستش را از روی کتش برداشت. خورشید خانم کمی بیشتر تابید. مرد بسیار گرمش شد و خودش با دست خود کتش را درآورد. باد از دیدن این صحنه بسیار ناراحت شده بود. چون او بسیار تلاش کرد، اما موفق نشد، ولی خورشید خانم با آرامش تابید و تابید و مرد با دستان خود کتش را درآورد.

حالا خورشید خانم مهربان پیروز این مبارزه بود و از این که برنده شده بود بسیار خوشحال بود، اما دوستی همیشگی اش را با باد قطع نکرد و به دوستی اش ادامه داد.